ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir

دزد زده

جلال آل احمد

E-Book Club

نفهميدم از چه صدايي بيدار شدم . ولي لابد از صداي آن ها بود . وقتي چشم هايم را مالاندم و ساعتم را ديدم
كه چهار بعد از نيمه شب بود و نگاهي به آسمان روشن و پرستاره ي دم صبح انداختم و نگاهم را از آن جا به
ظرف آن ها دوختم ، ديدم كه هر سه تاشان بالاي سرم ايستاده بودند ، هنوز باهم از راديو صحبت مي كردند
كه دزد برده . و نيز مرا صدا مي كردند .
هنوز يك ساعت و نيم وقت بود تا بوق نكره ي سلطنت آباد ، كه مثل صداي گاو شروع مي كند و كم كم ته
مي كشد ، و درست پنج دقيقه بيدارباش دراز و ناراحت كننده اش همه ي فضاي رستم آباد و درروس و لويزان
و چيزر را پر مي كند و تا نياوران و تجريش هم مي رود ، به صدا در آيد . و من كه در آن صبحگاه خنك و آسايش
بخش ، ترجيح مي دادم در وقتي دريافتم كه داستان دزد و دزدي است ، مثل اين كه گذشته باشند بخوابم ،
از نو آسوده شدم و باز لحاف را تا روي سينه ام بالا كشيدم و به آسمان چشم دوختم و بعد ، از چهارگوش
دريچه ي اتاق كه بازش مي گذاشتم به درون فضاي اتاقم كه هنو زتاريك بود و لابد بويي از دزدها را و انعكاسي
از صداي نرم پاي آن ها را در خود داشت چشم دوختم . خوب حس مي كردم كه اگر براي خوردن صبحانه صدايم
كرده بودند عصباني مي شدم ، ناراحت مي شدم . ولي آن وقت نه ناراحت بودم و نه عصباني . به خصوص
اگر صداي آن بوق نكره بلند شده بود و مرا مثل هر روز ساعت پنج و نيم از خواب پرانده بود حتما خيلي بيش
تر عصباني مي شدم. اصلا من نمي توانم به بعضي چيزها عادت كنم . در خانه هاي متعددي كه زندگي كرده ام
، اگر در اول كار به صداهاي دم صبح ، به عوعوي ديروقت سگ هاي شبگرد ، به صداي اولين اتوبوس ها كه آدم هاي
سحرخيز را به كارشان مي رسانند ، به صداي زنگ دوچرخه ي شيرفروش محل و يا به صداي ديگر از خواب
مي پريده ام ، كم كم عادت كرده ام و يكي دو هفته كه از اقامتم در آن محل گذشته است همه ي آن
صداها ، حتي زننده ترين شان نيز ، برايم عادي شده بوده است ، و مثل صداي نفسم و يا مثل تيك تاك
ساعتم كه هيچ وقت از دستم بازش نمي كنم ، برايم آشنا و خودماني شده بوده است . ولي به اين صداي
ديگر، به اين بوق نكره و دراز كه درست مثل صداي گاو زننده و بي قواره است ، به اين همهمه ي ملايم و
سنگين قورخانه كه به خصوص شب ها زننده و سرشارتر است ، از وقتي به رستم آباد آمده ام تا كنون
نتوانسته ام عادت كنم .
اصلا صداها با هم خيلي فرق دارند . گريه ي بچه ي همسايه هم ممكن است آدم را از خواب بپراند . ولي اين
يكي چيز ديگري است . صداها هم انساني و غير انساني دارند . و من كه توي تختم دراز كشيده بودم ، تازه

داشتم جزييات كار دزد را در نظر مي آوردم كه آيا چراغ دستي داشته است يا نه ؟ تنها بوده است يا دسته اي
بوده اند ؟ چه طور از صداي آمد و رفتن شان ، من كه پاي پنجره ي اتاقم توي حياط ، خوابيده بودم ،
بيدار نشده بودم ؟.... و اين جا كه رسيدم زود به فكر افتادم ، كه ديشب مست به رخت خواب رفته بودم .
و همان دم بود كه حس كردم دهانم خشك است و تشنه هستم .
رفيق هم خانه ام با زنش و مادرش اصرار داشتند كه زودتر بلند شوم . و من كه انگار هنوز در خواب بودم عاقبت
از جا برخاستم . در اول كار ، حتي وقتي لباس مي پوشيدم ، هنوز نمي فهميدم چه خبر شده است . مثل اين
بود كه نيمه شب است و من از تشنگي بيدار شده ام تا آب بخورم . ولي وقتي در كوچه را باز كردم و نردبان
دزد را ديدم كه هنوز پاي پنجره ايستاده و به خصوص وقتي چشمم به كتاب ها و كاغذهايم افتاد كه توي
كيف دستي ام بود و حالا همان پاي نردبان پراكنده ريخته بود ، فهميدم كه دزد آمده . يعني نه اين كه تا آن
وقت نفهميده بودم ، بلكه ديگر حتم كردم . و تازه آن وقت بود كه به اتاقم برگشتم كه ببينم چه چيزها را
برده است .
دزد از پنجره ي مطبخ تو آمده بود و اتاق مرا كه كسي تويش نمي خوابيد ، برچيده بود و در كوچه را باز كرده بود
و رفته بود . دلم فقط براي پارچه ي روي راديو سوخت كه لابد راديو را هم توي همان پيچيده بود و توي چمدان
گذاشته بود كه جاي زيادي نداشت و همه ي چيزهاي ديگر را هم مي توانست همان تو جا بدهد . و بعد دلم
براي كيف دستي ام سوخت كه هم چمدان حمام بود و هم جاي كتاب ها و كاغذهايم و هم كيف خريد بازارم
و هم همه چيز ديگر. هنوز يك جفت كفش مانده بود كه به پا كشيدم و به طرف كلانتري رستم آباد راه افتادم
. هوا هنوز تاريك بود و جلوي روي من يك نفر ديگر بود كه به رستم آباد مي رفت و من يك باره حس كردم كه
دلم مي خواهد با او حرف بزنم . گچ فروش ده بود . كه براي ما هم چند وقت قبل دو بار گچ آورده بود و به
من سلام مي كرد . قدم تند كردم ، به صداي پاي من برگشت و در تاريكي دم صبح سلام كرد . و من از او
پرسيدم كسي را نديده بوده است كه بساطي روي دوش داشته باشد و از اين طرف ها عبور كند ؟و او گفت
نه و بعد جريان را پرسيد .
كه «سركار استوار» را صدا زد . و او پيرمردي بود شكسته و واريخته كه داشت دكمه هاي زير يخه اش را مي بست .
توي حياط دو سه نفر ديگر زير لحاف هاي وصله دار ، يك نفر هم توي ايوان ، روي يك تخت سفري خوابيده بودند .
از سر و صداي ما ، آن كه روي تخت سفري خوابيده بود و يك نفر ديگر كه كنار حوض زير لحاف نازك خود مچاله
شده بود ، هركدام مثل سگي كه به صداي پا از خواب بپرد ، بيدار شدند . من باز هم يك سيگار آتش زدم و
حالا ديگر حس مي كردم كه بايد داستان را با آب و تاب بيشتري و با دلسوزي و تاثري

كه شايسته ي اين گونه
موارد است تعريف كنم . پاسبان ها گرچه پاسبان هاي كلانتري رستم آباد هم باشند با گچ فروشي ساده ي
كه به آدم سلام مي كند فرق دارند. يعني اقلا رسمي ترند و بيش تر به كلمات تشريفات وابسته اند . گذشته
از اين كه من تا آن وقت خونسردتر از آن بودم كه «سركار استوار» كلانتري رستم آباد بتواند حرف هاي مرا
باور كند . همين كار را هم كردم و داستان دزدي را با شرح و بسط كافي براي آن كه روي تخت سفري خوابيده
بود ، همان طور كه كنار تختش نشسته بودم و او در بستر خود نيم خيز شده بود ، گفتم .وقتي قسمت اساسي
داستانم را مي گفتم آن كه كنار حوض خوابيده بود و به حرف هاي ما گوش مي داد از جا پريد . آفتابه را آب
كرد و به گوشه اي تپيد و من رفتم از توي دفتر كلانتري يك صندلي آوردم . كنار تخت سفري گذاشتم و حالا
ديگر درد دل مي كرديم . و آن كه روي تخت خوابيده بود و من خيال مي كردم رييس يا معاون كلانتري است
از دزدي هايي كه پارسال شده بود حرف مي زد و براي لحاف هاي اطلسي كه يكي از دزدها برده بود و توي چاه
مخفي كرده بود ، تاسف مي خورد . مردي كه با من حرف مي زد صورت جا افتاده اي داشت و انگار ميان خواب
ريشش را تراشيده بود . پيشاني اش بلند بود و آن طور كه خوابيده بود خيلي بيش تر به يك معلم شباهت
داشت تا به يك پاسبان . و من به اين طريق خيلي خودماني تر توانستم داستانم را براي او بگويم . و در انتظار
هم دردي هاي او باشم . از صدايش فهميدم كه دندانش عاريه است و پيدا بود كه دلش مي خواست با من
همدردي كند.
همه ي آدم هايي را كه من در كلانتري ديدم هفت نفر بودند. و همه شان تنها خوابيده بودند. و من همان طور
كه سيگارم را مي كشيدم ، و با آن كه روي تخت خوابيده بود حرف مي زدم ، گمان كردم همه ي پاسبان هاي
كلانتري همين هفت و هشت نفرند. و در اين فكر بودم كه «چه بد !لابد بيچاره ها هميشه تنها مي خوابن !
كاش فقط شب هاي كيشيك شون اين طور باشن . اما اگه همش همين هفت هش تا باشن ؟...» و غمي
كه به خاطر اين مطلب بر دلم نشسته بود از يادم نرفت تا وقتي كه فردا دوباره به كلانتري برگشتم و روي
ديوار اتاق رييس كلانتري توانستم صورت اسامي پاسبان هاي رستم آباد را ببينم . و ببينم كه روي هم رفته
نزديك به چهل نفر هستند . و آن وقت بود كه راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب!همش هفت هش
تاشون كشيك مي دن. پس فقط همون كشيك شون تنها هستن !»
آن كه آفتابه به دست بيرون رفته بود ، آمد .صدايي گرم و عوامانه داشت . به جاي چكمه ، گيوه به پا داشت
. سلاحش را توي دستمال ابريشمي بست و توي جلد چرمي اش كه به كمر خود آويخته داشت گذاشت .
و يك شلاق كوتاه فرنگي ساز هم از توي پستويش دراورد و زير پيش سيه ي كتش

گذاشت و من يك باره به
اين فكر افتادم كه «اگر وقتي دزد اومده بود بيدار مي شدم ؟ اگه قرار بود باهاش
كلنجار برم ؟يعني اصلا
بيدار مي شدم؟يعني ازش مي ترسيدم ؟ خودم دم چك مي دادم ؟...»و او يخه اش را
هم تا بالا دكمه كرده
بود و جلوي آن كه روي تخت سفري خوابيده بود و همان طور دراز كشيده
دستورهايش را مي داد ، خبردار
ايستاده بود .و دستورهاي درباره ي طرز كار او و سركشي به محل دزدي و گشتن
چاله چوله ها و حلقه قنات
هاي اطراف بود . بعد هم خداحافظي كرديم و دو نفري از در كلانتري بيرون آمديم.
ديگر هوا روشن شده بود ، ولي دكان هاي ده هنوز بسته بود و كسي توي كوچه نبود
. سوت كارخانه هنوز كشيده
نشده بود . سيگاري به او تعارف كردم و خوب يادم است كه برايش از بدي وضع
زندگي معلم ها حرف زدم .
براي آن كه روي تخت سفري ايوان كلانتري خوابيده بود و من خيال مي كردم رييس يا
معاون است ، اين
حرف ها را نزده بودم . ولي براي اين پاسبان گشتي كه لحن گرم و عوامانه داشت
حتي گفتم كه فكر نمي كنم
اصلا بتوانم جاي همين اموال را پر كنم و دست آخر هم به او وعده دادم كه اگر دزد
گيرم آمد انعام خوبي به
او بدهم . و تا به خانه برسيم او از اين واقعه اي كه ديروز عصر برايش اتفاق افتاده بود
حرف زد : دو نفر جوان
هيجده بيست ساله ، يك بچه ي هشت ده ساله را با دوچرخه آورده بوده اند و مي
خواسته اند پشت باغ ها
چيزر ، با او عمل «منافي عفت » بكنند . خودش همين اصطلاح را به كار برد . پدر
پسرك كه خبردار شده بود ،
شكايت كرده بوده و او مامور جلب آن جوانك ها شده بوده است .و وقتي مي گفت
حاضر بوده است آن دو را
زير شلاقش بكشد ، من حرفش را باور كردم . اصلا آن روز دلم مي خواست همه ي
حرف ها را باور كنم . حرف
هاي همه كسي را .پاسبان همراه من، قدش كوتاه بود و خودش را به زحمت به قدم
هاي من مي رساند.ولي
شاداب بود و هيچ مثل كسي نبود كه صبح سركار عادي و خسته كننده ي روزانه اش
مي رود.شوق آدمي را
داشت كه دارد دنبال آرزوي خود مي دود.
به خانه كه رسيديم صبحانه حاضر بود و تاچايي خنك شود او سري به محل سرقت زد
و در ديوار را با رفتاري
كاآگاهانه ، كه ناشي گري را از آن مي باريد ، وارسي كرد .و بعد چايي اش را خالي
سركشيد.سوت قورخانه هم
كشيده شده بود كه راه افتاديم تا اطراف را بگرديم . پشت ديوار خانه ي مقابل ، كوزه
ي روغني را كه دزد برده
بود پيدا كرديم . درش باز بود و جاي پنجه ي يك آدم روي روغن ماسيده اي كه ته كوزه
بود ، باقي مانده بود
و من فكر كردم: « چه حوصله اي داشته؟!» .كوزه را به خانه آورديم و دنبال همان برگه
را گرفتيم و تا ساعت
هشت راه رفتيم.تمام حلقه قنات ها را ، تمام گودالي ها و سوراخ سنبه ها را ، تمام
خانه هاي نيمه كاره ي
اطراف و بام و زيرزمين آن ها را وارسي كرديم . توي يك خانه كه سرايدار داشت و

سوءظن پاسبان همراه من
به آن جلب شده بود ، تحقيقات مان حسابي بود.از در كه وارد شديم سگ شان پارس مي كرد.پاسبان ،
سرايدار خانه را صدا كرد : «آهاي بيا اين جا ببينم .» بعد او را به كناري برد و چيزهايي از او پرسيد و بعد هم
خانه را گشت. بيچاره ها مي خواستند صندوق خود را و رخت خواب هاي خود را هم كه تازه جمع كرده بودند
و روي هم گذاشته بودند باز كنند تا او ببيند.و من همان طور كه پاسبان پرس و جو مي كرد ، گرچه دلم به حال
آن ها مي سوخت ، ته دلم شادي مخصوصي مي يافتم . شادي مخصوصي از اين كه با اين همه جسارت ،
توانسته ام خودم را وارد زندگي اين آدم هاي ناشناس كنم و براي پيدا كردن اموال به دزدي رفته ام زندگي
شان را بريزم و بپاشم .بعد هم در را ه ، دشت بان رستم آباد را ديديم و پاسبان نشاني هاي يك جوان چشم
زاغ به او داد كه ممكن است ديشب در قهوه خانه ي درروس خوابيده باشد و به او بسپرد كه اگر كسي باري به
دوش نگه ش دارد و بساطش را به هر صورت بگردد.و من ديگر داشت باورم مي شد كه دزد پيدا خواهد شد .
بعد به خانه ي ويران اي سرزديم كه دو نفر زن فقير در آن زندگي مي كردند و يكي شان خيال كرده بود از طرف
دولت براي بردن آن ها آمده ايم. و آمده بود مرا به جوانيم قسم مي داد كه نبريم شان .
وقتي همه بيابان هاي اطراف را پرسه زديم و از وسط مزارع سيب زميني كه داشتند محصولش را بر مي
داشتند و از كنار خرمن ها ، گذشتيم كه روي كپه ي گندم هاي باددادهاش را انگ زده بودند و به كلانتري
برگشتيم ، من ديگر صاحب پاي خود نبودم . و از اين دوندگي بيهوده عصباني بودم . ولي هنوز اميدي در كار بود
. هنوز اميدوار بودم كه دزد پيدا خواهد شد . پاسبان همراه من چنان رفتار كرده بود كه من اين طور خيال برم
داشته بود . وقتي به كلانتري رسيديم چند نفر ديگر هم آن جا بودند . نانواي محل ، يك جوان باريك را كه از
لباسش پيدا بود كارگر قورخانه است زده بود و حاضر هم نبودند ، صلح كنند . گزارش كارشان حاضر شده بود و
در انتظار رييس بودند كه بيايد و گزارش را امضا كند و به شهرباني تجريش بفرستد . و از آن جا لابد به دادگاه و
دادگستري و دادسرا و هزار خراب شده ي ديگر . و من وحشتم گرفت : «مبادا كار من به اين جاها بكشه.اصلا
حوصله ش رو ندارم. مرده شور!» ديگر اميد مبهمي را هم كه دوندگي ها و كوشش هاي پاسبان همراهم در
دل من انگيخته بود از دست داده بودم. به انتظار رييس نتوانستم بايستم و خسته و هلاك به خانه برگشتم.
قرار گذاشته بودم كه وقتي رييس آمد ، پاسباني را به خانه مان بفرستند كه ورقه ي دادخواست را همراه بياورد
تا همان جا پركنم. يك ساعت بعد پاسبان آمد و آن كار را كردم و مدتي هم با پاسبان درد دل كردم. خوب
يادم است از اين كه چرا آدم مجبور مي شود از شهر فرار كند و توي اين خراب شده

ي رستم آباد زندگي خودش
را سرگردنه بگذارد حرف هايم زدم و او هي سعي مي كرد مرا دلداري بدهد. و نيز به يادم است كه وقتي
دادخواست را پر مي كردم و جريان واقعه را مي نوشتم ، سعي مي كردم در عين حال كه خودم را بي علاقه
نشان مي دهم جملاتي را آب و تاب بنويسم و از تحريك احساسات طرف براي بيان مطالب كمك بگيرم. يك
جا همچه نوشته بودم : «من نمي توانم به خودم جرات اين را بدهم كه دزدم را محكوم كنم . نمي شود اين
كار را به آساني كرد . ولي اگر شما به جاي من بوديد چه مي كرديد؟ و به خصوص اگر حتم داشتيد كه ديگر جاي
اموال دزد زده را ، هرچه هم كه ناچيز باشد ، نمي توانيد پر كنيد.» بعد هم پاسبان رفت و من به شهر آمدم.
درست نمي توانم بگويم در شهر كه بودم چه حالي داشتم . آن قدر هست كه با روزهاي ديگر فرقي نداشتم.
توي كوچه و خيابان تند راه مي رفتم. توي اتوبوس سيگار آتش مي زدم ، و توي كافه با دوستانم پرحرفي
مي كردم.سركلاسم به عجله حرف مي زدم و مثل هرروز مي خنديدم . ولي چرا يادم است كه در يك مورد رفتارم
با ساير روزها كاملا فرق داشت . توي كافه كه بودم - و يادم است حتي سر كلاسم - داستان را با كمال
معصوميت براي همه نقل مي كردم . و در عين حال خودم را بي علاقه نشان مي دادم. هيچ تعمدي در اين
كار نداشتم.خود به خود اين طور شده بودم. مثل اين كه مي خواستم از اين راه تلافي اموال به دزدي رفته ام
را در بياورم . و ديگران - دوستان و شاگردهايم - بعد از شرح و بسطي كه من مي دادم دلسوزي مي كردند و
هم دردي نشان مي دادند. و من دلم خنك مي شد. پيش مادرم كه بودم و نيز هرجاي ديگر كه مي رفتم عين
اين بازي را در مي آوردم و به خصوص روي بي علاقه نشان دادن خودم خيلي تكيه مي كردم.
دو روز بعد قضيه به كلي فراموش شده بود . فقط سه روز بعد از واقعه كه كاغذ پاره هاي جيب هايم را وارسي
مي كردم ، وقتي آن تكه كاغذي را يافتم كه شماره ي پرونده ي دزدي را روي آن يادداشت كرده بودم و قرار
بود به شهرباني تجريش مراجعه كنم و از آن جا به دادگاه و دادگستري و دادسرا و هزار خراب شده ي ديگر...يك
بار ديگر به ياد همه ي آن دوندگي ها و حمق ها و بيهوده گي ها افتادم . دلم براي راديو و كيفم باز سوخت و
حس كردم هنوز از آن پاسبان گشتي كه وعده داده بودم اگر دزد پيدا شد انعام كلاني به او بدهم ؛ خجالت مي
كشم

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir